

نفس در دم محیط خود نمی بویاید
 جدا بیهاد و لب از بیم بجزک ز یاد
 بصورت خانه نقش صورت معشوق تو
 بچشم عارفان که در با لب سحر گوید
 سپند سلفه آواز با لب مهر خاموش
 مشو فویدار چشم
 کند حیرت چنان چشم
 بود بیضا بنام سخن میخاست روی داغ را
 کز افق کوه چینی سخن از کوه طالع
 خیالش میزد همراه خود که از دلش
 بسایه معشوق مرا کرد اسیری

بهم بهر خورشید چون دو لب آرم دو عالم
 که به بخش سخن دان مشتازم دو عالم
 ز دیوار هوا که میکند تقویر آدم را
 نمائند نقص هم از یکدیگر از ای عالم را
 نمیکند که بخود ز خودی بی تاب مرهم را
 تر و حیران خود شوکت
 خورشید سینه را
 ز کام از زنگنه کلهای طورا که دماغ را
 کلی خورشید از سینه کند روشن عالم را
 صبا چون نکت کلی میرود در چرخ را
 او بخت صیاد بگشتن هضم را

پلی

بشما فی زکار خویش از لذت دیگر
 مزاج مردم طمع قوت از طبع دارد
 چون بود راسته نتوان ز عالم چشم تو
 درین راه آفتان خودم
 که در این چشم زمین
 چون که شرح رقم ملک بسک جولا نرا
 شد از طفل آمدن خلق بعالم روشن
 سالکان تو بسبب روح تر از بوی گل بند

و مان از نیکترین بود یکت تا نرا
 بود از خوب چینی کاسه خوب بوی گل تا نرا
 ازین کوی نکلاری خدایابی عقاب تا نرا
 خرب از نهم بان شوکت
 نقش پایرها تا نرا
 شعر بر چشم از جا کند دیو انرا
 که بود در مس جهان ره نبود پیر انرا
 که بر در موج هوادست بدست پستانرا

بارک نفس از یاد تو زارت جهانرا
 بکام ناز و یکی کن دو جهانرا

بنور ز نقش باطل اندر کله پاک بین را
 نسبت به سنجی ما بسک سر بلندت
 از موج جلوه او خبر توان گرفتن
 از سبک نرم بود سکت چنانی کوبش
 تارها بظلمت چشم و کباب سرخشت

Copyright © King Fahd University